

صد سر به کسوت مژده گردن نهاده است
 حیرت مقام جوهر آینه داده است
 بار جهان چو سایه به دوشم فتاده است
 گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
 از رشته‌های تاک مگو موج باده است
 دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
 پروازهای نره ز گردون زیاده است
 زور کمان دمی که نماند کباده است
 از پا نشستی که به پیش ایستاده است
 نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است
 عتقا در آشیان مگس بیضه داده است

بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
 ای پر شکسته! در قفس آتش فتاده است

نادیده سجده‌ای به خیالت ادا کند
 از محو جلوه، گر همه تمثال پر کشد
 زحمت‌کش ستمکده‌ی ناتوانیم
 در عرصه‌ای که رخس خرامت جنون کند
 ما را خیال آن مژده افسون بیخودیست
 گو تنگ باش دیده‌ی خست نگاه عقل
 عجز و غرور خلق گر آید به امتحان
 مشق ستم ز طینت ظالم نمی‌رود
 چون شمع منع سر به هوا تازیات نکرد
 نقش جهان نتیجه‌ی اندیشه دوییست
 روزی دو از هوس تو هم ای وهم پرفشان

نگاه حسرت‌م پروانه‌ی کیست
 خیال نرگس مستانه‌ی کیست
 صفا مهتاب فرش خانه‌ی کیست
 فسون ریشه، دام و دانه‌ی کیست
 لب زخم خط پیمانه‌ی کیست
 که می فهمد زبان شانه‌ی کیست
 غبارم یارب از ویرانه‌ی کیست
 چمن جولانگه دیوانه‌ی کیست
 به این تکلیف خواب افسانه‌ی کیست
 برون از ریشه جستن دانه‌ی کیست

به ذوق بیخودی مریدم بیدل
 شکست رنگ، صورت خانه‌ی کیست

دل گرم من آتشخانه‌ی کیست
 خط جام است امشب رهن هوش
 هزار آینه روز خویش شب کرد
 امل در مزرع ما، ره ندارد
 اگر تیغت ندارد می پرستی
 ز چاک دل نواها می‌تراود
 نیرزیدم به تعمیر خیالی
 رگ گسل ناله‌ی زنجیر دارد
 سپند آهی کشید و چشم پوشید
 شرارم ناز خواهد کرد خرمن

این ناوک وفا همه جا پوست‌مال رفت
 بی نقش پا چو قافله‌ی ماه و سال رفت

دل ماند بی‌حس و غمت افشاندن بال رفت
 خلقی ازین بساط به وهم گذشتگی